

همین چند وقت پیش، پلوتون از سیاره به سیاره کوتوله تنزل پیدا کرد، اما این موضوع هیچ تأثیری روی روابط قوی ما با هم نداشت.

چهار ماه از زمانی که خانواده‌ام را از دست دادم، می‌گذرد، اما تاگو و مالکوم خیلی وقت است که با هم هستند. خانه مالکوم را یک عوضی که هرگز شناسایی نشد به آتش کشید. پدر و مادرش، هر دو، مردند. مالکوم همیشه آرزو می‌کند هر کسی که این کار را کرده در آتش جهنم بسوزد، چون آن زمان، او پسر قُد و زبان نفهم سیزده‌ساله‌ای بود که هیچ کس جز خانه بی‌سرپرستان او را قبول نمی‌کرد و تازه، خانه بی‌سرپرستان هم به‌زور، قبولش کرده بودند. مامان تاگو وقتی بچه بود، ترکش کرده بود و پدرش هم سه سال پیش، وقتی دیگر نتوانسته بود از پس هزینه‌ها بربیاید، گذاشته بود و رفته بود. یک ماه بعد، تاگو می‌فهمد که پدرش خودکشی کرده و این پسر هنوز هم که

هنوز است، حتی یک قطره اشک هم برای پدرش
نریخته، حتی نپرسیده او کجا و چگونه مرد.
با این حال، حتی قبل از اینکه بفهمم دارم
می‌میرم، خانه‌ام، پلوتون، زیاد برایم شبیه خانه
نبود. تولد هجده‌سالگی‌ام نزدیک بود - درست مثل
تولد تاگو و مالکوم که هر دویشان در ماه نوامبر،
هجده‌ساله می‌شدند. درست مثل تاگو، قرار بود به
دانشگاه بروم و می‌دانستیم که دُم مالکوم هم به
ما وصل است و هر جایی برویم، او خودش را جمع
و جور می‌کند و به ما می‌رسد. حالا کی می‌داند
که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ از این متنفرم که
مشکلات را بیشتر کرده‌ام. اما در حال حاضر، تنها
چیزی که اهمیت دارد این است که ما با هم
هستیم. من تاگو و مالکوم را کنارم دارم، درست
مثل روز اولی که وارد این خانه شدم. چه
بحث‌های خانوادگی بود، چه غرغره‌های همیشگی،
آن‌ها کنار دستم بودند.

نمی‌خواستم توقف کنیم، اما وقتی کلیسایی را که یک ماه بعد از آن اتفاق رفته بودم، دیدم، ناخودآگاه زدم کنار - اولین آخر هفته‌ای که با ایمی گذراندم. ساختمان بزرگی داشت، با آجرهای سفیدِ رنگ‌ورورفته و مناره‌های قهوه‌ای. دلم می‌خواست از پنجره‌های رنگ‌وارنگش عکس بگیرم، اما نور فلاش ممکن بود باعث شود رنگشان خوب نیفتد. به هر حال، مهم نبود. اگر عکسش اینستاگرامی [۳۱](#) درمی‌آمد، می‌توانستم رویش فیلتر کلاسیک سیاه و سفید بگذارم. اما مشکل اصلی این بود که فکر نکنم عکسی از کلیسا، آن هم توسط منی که دین و ایمان زیادی نداشتم، بتواند آخرین عکس جذاب برای هفتاد نفر دنبال‌کننده‌ام باشد. (هشتگ می‌زنم که هرگز اتفاق نمی‌افتد.)

«چی شده، روف؟»

گفتم: «این همون کلیساییه که ایمی توش برام

پیانو زد.» ایمی خیلی مذهبی است، اما من را

مجبور نمی‌کرد که مذهبی باشم. دربارهٔ موسیقی

زیاد حرف می‌زدیم. یک بار، برایش از

موسیقی‌های کلاسیکی گفتم که اولیویا ^{۳۲}

قدیم‌ها، موقع درس خواندن، می‌گذاشت و ایمی

می‌خواست که آن‌ها را زنده بشنوم و می‌خواست

کسی که که برایم آن‌ها را می‌نوازد، او باشد. «باید

بهش بگم که بهم زنگ زدن.»

تاگو گردنش را پیچاند. شرط می‌بندم آرام و قرار

ندارد که بهم یادآوری کند ایمی نیاز به فضا و

وقت بیشتری دارد، اما این حرف‌ها در روز آخر

زندگی، هیچ معنایی ندارد.

از دوچرخه پیاده شدم و جک دوچرخه را باز کردم.

زیاد دور نرفتم، فقط تا اندازه‌ای که دیدم کشیشی

دم در ورودی، زنی گریان را مشایعت می‌کند.

نگین انگشترش زمرد شرقی بود، البته به نظرم؛

مثل همانی که مامانم گرو گذاشته بود تا بتواند

برای هدیهٔ تولد سیزده‌سالگی اولیویا، بلیت

کنسرت بخرد. این زن هم حتماً روز آخری است یا

حداقل یک روز آخری را می‌شناسد. شیفت‌های
قبرستانی دیگر شوخی نیست. مالکوم و تاگو
همیشه کلیساها را مسخره می‌کردند که قاصد
مرگ را جدی نمی‌گرفتند و آن را «بینشی
شیطانی» می‌نامیدند. اما جالب بود که بعضی
کشیش‌ها و خواهران روحانی، تا نیمه‌های شب،
برای روز آخری‌هایی که می‌خواستند توبه کنند،
بیدار می‌ماندند و آن‌ها را غسل می‌دادند و این
حرف‌ها.

اگر خدایی هست، همان‌طوری که مامانم همیشه
باور داشت، امیدوارم حالا، هوای من را داشته
باشد.

به ایمی زنگ زدم. شش بار زنگ خورد و رفت
روی منشی تلفنی. دوباره و دوباره، زنگ زدم. بار
آخر، سه بار بیشتر زنگ نخورد تا برود روی منشی.
معلوم بود که دارد من را می‌پیچاند.

برایش مسیجی نوشتم: «قاصد مرگ بهم زنگ
زده. شاید تو هم بتونی زنگ بزنی.»